



## سخن نویسنده با خواننده ایرانی

به نظر می‌رسد بریزبن رمانی درباره زندگی یک موسیقیدان است. اما در واقع، این رمان روایتی است از زندگی هر انسانی که به موفقیت دست می‌یابد و با شرایطی چاره‌ناپذیر، در این داستان با بیماری، مواجه می‌شود. اما آیا این شرایط گریزناپذیر است؟ یقین دارم که همه چیز به نحوه برخورد فرد با آن بستگی دارد. و از این رو غلبه بر آنها نیز به خود شخص بستگی دارد. بیماری انسان را به تفکر درباره زندگی ابدی وامی‌دارد و دیدگاه او را نسبت به زندگی روزمره تغییر می‌دهد. فرد زندگی خود را به شیوه‌ای نو بازنگری می‌کند. آنچه او تصور می‌کرد از اهمیت زیادی برخوردار است، بی‌اهمیت می‌شود و بالعکس.

این کتاب به رؤیاهای انسان نیز می‌پردازد. یکی از قهرمانان رمان در آرزوی خوشبختی و زندگی شاد است. به نظر او عدم دستیابی به خوشبختی در وطن، مؤید این است که در نقطه خاصی از جهان این خوشبختی در انتظار اوست. و می‌بایست نقطه‌ای بسیار دور باشد. قهرمان داستان معتقد است که خوشبختی را در شهر بریزبن، در دورترین قاره یعنی استرالیا، پیدا خواهد کرد. ما همواره تمایل داریم دور از دیار خویش در جستجوی رؤیای خود باشیم، اما خوشبختی مؤلفه‌های زیادی دارد و در چنین مواردی درنوردیدن مکان راهگشا نیست. در حقیقت بریزبن در درون خود ماست.

خوانندگان ایرانی را مخاطبانی اندیشمند و فهمیده می‌بینم. فرهنگ  
کهن و عمیق ایران با ابدیت عجیب است و تصور می‌کنم موضوعات  
مطرح‌شده در کتاب برای خوانندگان ایرانی آشنا باشد.

یوگنی وادالازکین

## ۱۲/۴/۲۵، پاریس - پترزبورگ

دارم در المپیا هال پاریس اجرا می‌کنم. نمی‌توانم ترمولو<sup>۱</sup> بنوازم. دقیق‌تر بگویم، می‌نوازم، اما نامفهوم، و نه آن‌قدر واضح؛ درست مثل گیتاریست‌های تازه‌کار که به جای نت صداهای میان‌تهی تولید می‌کنند. هیچ‌کس متوجه چیزی نمی‌شود و المپیا هال غرق در کف زدن می‌شود. خودم هم این بداقبالی را فراموش می‌کنم. اما در میان فریاد طرفداران، در لیموزین می‌نشینم و ژست خاصی از حرکت انگشت‌ها را به خود می‌گیرم. دست راستم گویی برای جبران خطایی که مرتکب شده‌نت‌هایی را که حالا دیگر ضرورتی ندارد، اجرا می‌کند. انگشت‌هایم با سرعتی باورناپذیر حرکت و رشته‌های خیالی را لمس می‌کنند. مانند قیچی آرایشگر که لحظه‌ای از مو جدا می‌شود و هوا را می‌زند. به فرودگاه شارل دوگل که نزدیک می‌شوم ملودی‌ای را که اشتباه زده بودم با ضرب گرفتن روی شیشه اجرا می‌کنم. اصلاً چیز مبهم و پیچیده‌ای نیست. چطور توانستم در کنسرت مرتکب چنین اشتباه کوچکی شوم؟

از پاریس برای ساختن کلیپ به پترزبورگ می‌روم. بغل دستی‌ام در هواپیما کمر بندش را محکم می‌بندد و سرش را برمی‌گرداند و خشکش می‌زند. بله، مرا شناخته است.

۱. tremolo؛ از تکنیک‌های گیتار کلاسیک که صدای گیتار را شبیه به صدای دو ساز به گوش می‌رساند. گیتاریست‌نت‌های زیر را، در مقام ملودی، به‌طور سریع و منظم تکرار می‌کند و با نت‌های بم آن را همراهی می‌کند. -م.



– شما گلب یا نفسکی هستید؟

سر می جنبانم.

– سیرگی نستورف – با من دست می دهد – نویسنده ام. آثار خودم را با نام

مستعار نستور منتشر می کنم.

دست نستور را به نرمی می فشارم. و نصفه نیمه به او گوش می کنم. معلوم

می شود که نستور از نمایشگاه کتاب پاریس برمی گردد. از بوی دهانش به

نظر می رسد در نمایشگاه فقط کتاب ارائه نمی شده است. بله، و نویسنده هم

ظاهری چخوفی ندارد: گوش های بیرون زده، دماغی گوشتی با سوراخ هایی

بزرگ، عینک هم ندارد. نستور کارت ویزیتش را به من می دهد. کارت را در

کیف پولم می گذارم و چشم هایم را می بندم.

نستور خطاب به من که خوابیده ام:

– بعید است شما آثار مرا بشناسید...

با چشم های بسته می گویم:

– فقط یکی از آنها را؛ تاریخ اعصار پیشین<sup>۱</sup>.

لبخند می زند.

– خب، این از همه بهتر است.

من خودم هم می نویسم. یادداشت های روزانه... نه، یادداشت روزانه

نیست – همین طوری گاهی شب ها در خانه یا در فرودگاه ها یادداشت

برمی دارم و بعد گمشان می کنم. اتفاقاً همین تازگی ها دستنوشته های سیریلیکم

را در فرودگاه گم کردم. چه کسی آنها را برمی گرداند؟ اصلاً چه لزومی دارد؟

هوایما وارد باند پرواز می شود، توقف می کند، اما بلافاصله سرعت

موتور افزایش می یابد. غران و لرزان و بی قرار در یک آن سرعت می گیرد.

چونان درنده ای که هنگام شکار دم خود را تکان می دهد و می لرزاند. در آن

لحظه به خاطر نمی آورم دقیقاً شبیه کدام درنده. یکی از خانواده گربه سانان،

مثلاً یوزپلنگ. تصویر خوبی است. تصویر شکار در فضایی که پاریس را

از پترزبورگ جدا می کند. هوایما از زمین کنده می شود. بال هایش را خم

۱. *Tale of Bygone Years*; نام اثر منسوب به نستور، نویسنده و تاریخ نگار قرون وسطایی روس. – م.

می کند و بر فراز پاریس چرخ می زند و وداع می کند. احساس می کنم دارد خوابم می برد.

با تکانه های هواپیما و به دنبال اعلام منطقه چاله های هوایی از خواب بیدار می شوم. از همه خواهش می کنند کمربندهای ایمنی خود را ببندند. اما من تازه آن را باز کرده ام. حتی کمر بند شلوارم را هم شل کرده ام چون تنگ بود. مهماندار نزد من می آید و درخواست می کند کمر بندم را ببندم. می گویم دوست ندارم کمر بند ایمنی ببندم، نه در اتومبیل و نه در هواپیما. کمر بند برای انسان آزاد درست نشده است. دختر جوان باور نمی کند و با عشوهِ گری به تمام استدلال های من خیلی کوتاه پاسخ می دهد 'اوه' از صمیم قلب متأسف است که چنین نوازنده ماهر فوق العاده ای در هواپیما کمر بندش را نمی بندد. به منظور تمام کردن گفتگو سرم را به طرف نستور برمی گردانم. از او می پرسم آیا نویسندگی دشوار است. نستور (در حالی که مست خواب است) زیر لب می گوید سخت تر از نواختن گیتار نیست. مهماندار، بی آنکه کوچک ترین انزجاری از خود نشان دهد، می گوید خب، معلوم است که ستاره بدقلقی می کند. اصلاً ستاره ها باید همین طور باشند. به مزاح با انگشت زهرچشمی می گیرد و می رود. همان طور که نگاهش را دنبال می کنم، نستور غیرمنتظره می گوید:

- الان ناگهان به ذهنم رسید... من می توانم کتابی درباره شما بنویسم.

شما برای من جالب هستید.

- متشکرم.

- اگر شما از خودتان بگویید، حتماً می نویسم.

حدود یک تا دو دقیقه به جمله ای که می خواهم بگویم، فکر می کنم.

- نمی دانم چه جوابی بدهم... چندین کتاب درباره من نوشته شده که در

نوع خود بد هم نیستند، اما همه شان یک جورهایی دقیق نیستند و حقایق را

نادیده گرفته اند. درک درستی ندارند.

- از لحاظ موسیقایی؟

- بیشتر از نظر انسانی... من این طور می گویم: هیچ درکی وجود ندارد که

موسیقی از انسان سرچشمه می گیرد.

نستور با دقت به آنچه گفتم، می‌اندیشد. نتیجه نامنتظره است:  
- فکر می‌کنم از کتاب من خوشتان بیاید.  
بخار الکل نفسش روی صورتم گویی خواهشی است تا به او اعتماد کنم.  
خنده‌دار می‌شود.  
- واقعاً؟ چرا؟  
- چون من نویسنده خوبی هستم. متواضعانه نیست، البته...  
- بله، تا حدی. و از طرف دیگر، چه نیازی به شکسته‌نفسی است اگر  
نویسنده خوبی هستید - روی دسته صندلی ترمولو می‌زنم - بفرمایید،  
بنویسید.

ضربه‌های آهنگین مرا به چهل سال پیش در کیف می‌برد که فیودور،  
پدرم، شم موسیقایی پسرش را امتحان می‌کرد. این جمله آغاز خوبی برای  
کتاب است؟ به سمت نستور برمی‌گردم و خیلی مختصر درباره اولین امتحانم  
به او می‌گویم. حتی تمرینی را هم که آن زمان به من داده شده بود، بازگو  
می‌کنم. آن موقع از عهده‌اش برنیامدم. نستور لبخندزنان با انگشت‌هایش روی  
دسته صندلی ضرب می‌گیرد. او نیز در امتحان رد می‌شود.

۱۹۷۱

در آستانه اولین روز مدرسه، گلب مقابل فیودور نشست و در حالی که  
چشم‌هایش به دنبال انگشت‌های کشیده او بود، تلاش می‌کرد ریتم را اجرا کند.  
آن سوی پنجره صدای چرخیدن تراموا به گوش می‌رسید. و در پاسخ، صدای  
ظروف داخل کمد به آرامی طنین‌انداز می‌شد. سپس فیودور آهنگی خواند و از  
گلب خواست تکرار کند. او نتوانست آن ملودی را تکرار کند؛ فقط کلمات  
پابا- پابا، پابا- پابا، پابا- پابا- پابا تکرار کرد... کلمات خیلی خوبی نبود؛ نمی‌توان هم  
گفت تأثیرگذار بودند. در واقع تنها به این دلیل می‌شد آنها را به خاطر سپرد که  
یادآور کلمه 'پدر' بودند. در ضمن فیودور خواسته بود او را به او کراینی تاتو صدا  
کند. کمتر کسی در کیف پدر خود را این‌گونه صدا می‌کرد. فیودور سال‌ها بود  
که با گلب و همسرش، ایرینا، زندگی نمی‌کرد؛ ایرینا او را ترک کرده بود. بهتر

است بگویم که در واقع فیودور رفته بود، چرا که ایرینا از او خواسته بود خانه را ترک کند و به خوابگاه خانوادگی برود. بعد از اینکه طرد شد، اتاقی در جای دیگری از شهر اجاره کرد و با گرفتن دیپلم از کالج موسیقی، در مدرسه موسیقی به تدریس ویولن پرداخت. مدتی بعد از طلاق می‌نوشتید و ترجیح می‌داد محصولات ارزان قیمت استفاده کند. نوشیدنی‌های قوی را دوست نداشت. اگر می‌خواست نوشیدنی گران قیمت بنوشد، جام را که پر می‌کرد، بلافاصله سر نمی‌کشید؛ اول از نزدیک و راندازش می‌کرد و آن را چند بار می‌بویید. بعد بینی‌اش را با انگشت‌هایش می‌گرفت و آن را به دهان کاملاً باز می‌ریخت. همسر سابقش این را تظاهر به مستی می‌دانست، چرا که او عمدتاً مقابل چشم کسانی ظاهر می‌شد که می‌دانست ممکن است برای ایرینا تعریف کنند. ایرینا در یکی از گفتگوهای نادری که با همسر سابقش داشت، چنین رفتاری را کودکانه نامید. فیودور به زبان او کراینی به ایرینا اعتراض کرد که چنین حکمی معقول نیست، چون به نظر او، کودکان که شراب نمی‌نوشند. حرفش منطقی بود، اما این کمکی به برگشت ایرینا نکرد. سه چهار سال بعد، وقتی که دست آخر برای فیودور روشن شد که همسرش بر نمی‌گردد، مستی را کنار گذاشت. ایرینا اجازه داد پدر گلب را ملاقات کند، اما این دیدارها شادی‌بخش نبود. در اصل برای خود گلب هم شادمانی به همراه نداشت. فیودور وقتی پسرش را به گردش می‌برد، اغلب سکوت می‌کرد یا شعر از بر می‌خواند، که این هم به نوعی بدتر از سکوت بود. گاهی که گلب در پایان گردش خسته می‌شد، او را در آغوش می‌گرفت. در این صورت چشم‌هایشان مقابل هم قرار می‌گرفت، و پسر با نگاه کودکانه‌اش به چشم‌های پدر خیره می‌شد. و در این حین اشک از چشم‌های قهوه‌ای فیودور جاری می‌شد. دانه‌های اشک یکی پس از دیگری بر گونه‌هایش جاری و برای همیشه در میان سبیل‌های پرپشتش ناپدید می‌شدند. با وجود هوشیاری آشکار او در آغاز گردش، در پایان معلوم می‌شد فیودور به شکل توصیف‌ناپذیری مست است. گلب که در آغوش پدرش بود، بوی شراب ارزان قیمت را تشخیص می‌داد. اشک‌های پدر در ذهن پسر به شکلی نازدودنی با بوی شراب درآمیخته شد. شاید اشک‌ها در واقع همین بو را هم می‌دادند؛ چه کسی درباره بوی اشک تحقیق و مطالعه کرده؟ وقتی گلب که عنقریب

کلاس اولی می شد گفت که دوست دارد گیتار یاد بگیرد، ایرینا خودش او را نزد فیودور برد. زن در گوشه‌ای می نشست و نظاره می کرد که گلب چگونه آنچه پدر می خواند تکرار می کرد ولی ریتم را نمی گرفت. گلب... فیودور برای خودش نصف لیوان شراب ریخت و در سه جرعه نوشید. گلب، فرزندم، تو برای موسیقی ساخته نشده‌ای. گلب به روسی خواهش کرد: پدر، ننوش. فیودور دوباره نصف لیوان شراب ریخت و گفت: می نوشم، چون تو برای موسیقی خلق نشده‌ای؛ تو اولین نفر از خانواده یانفسکی هستی که استعداد موسیقی نداری. خرده‌نانی که روی میز بود توجه او را جلب کرد. برش داشت و به بینی اش نزدیک کرد و گفت: پریکرو! گلب پرسید: 'پریکرو' یعنی چه؟ ایرینا گفت: یعنی مایه تأسف است. فیودور تأیید کرد: بله، مایه تأسف است. مادر دست پسرش را گرفت و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد. روز بعد در نزدیک‌ترین مدرسه موسیقی ثبت نام کردند. آنجا نیز از گلب خواسته شد یک عبارت آهنگین و ملودی آواز را تکرار کند. پسر که نگران بود، بدتر از روز قبل اجرا کرد. اما کسی از این موضوع خیلی تعجب نکرد. اتفاق غیرمنتظره دیگری در کمین گلب بود: دستش برای گرفتن دیپازون خیلی کوچک بود. از این رو در مدرسه موسیقی به او پیشنهاد کردند حداقل تا زمانی که دستش رشد می کند، در کلاس ساز چهارزهی دومرا<sup>۱</sup> شرکت کند. ایرینا، که کاملاً گیج و سردرگم شده بود، پرسید: حالا چرا فقط دومرای چهارزهی؟ گفتند سه‌زهی هم هست، اما به هر حال گیتار اوکراینی معمولاً چهارزهی است. (به جای گیتار، دومرا را در دست‌های گلب گذاشتند) انگشت‌های کودک، دیپازون دومرا را بی هیچ زحمتی گرفت. از ایرینا هم خواستند دومرا را با دمبوره<sup>۲</sup> شرقی اشتباه نگیرد و حتی قصد داشتند فرق این دو ساز را برای او توضیح بدهند، اما او نخواست بشنود. دلش می‌خواست بپرسد چرا نمی‌شود برای گلب گیتاری با اندازه کوچک‌تر انتخاب کرد؛ بپرسد آیا فریبکارانه نیست که پسرش را جایی بچپانند که هیچ کس داوطلبانه نمی‌رود، اما سکوت کرد. برخاست و دست گلب را در دست گرفت. ولی ساز همچنان

۱. domra (دومرا)؛ ساز سنتی اوکراینی شبیه به عود و از گروه سازهای زهی. -م.

۲. dombra (دمبوره)؛ نوعی ساز زهی دسته‌بلند شبیه دوتار که از مهم‌ترین و اصلی‌ترین سازهای هزاره‌های افغانستان است. -م.

در دست دیگر گلب بود. ایرینا با نگاهی به او فهماند که می‌تواند ساز را کنار بگذارد، اما گلب این کار را نکرد. پرسید می‌خواهی یک ساز چهارزهی بنوازی؟ پسر پاسخ داد: بله، می‌خواهم. این حرف کار را تمام کرد و موضوع حل شد، چرا که مادرش نخواست یک بار دیگر خواهش او را رد کند. در مدرسه موسیقی در کلاس دومرا ثبت‌نامش کردند. همزمان به مدرسه معمولی هم می‌رفت. گلب رنگ‌ها، بوها و صداهایی را که روز اول سپتامبر سال ۱۹۷۱ تجربه کرده بود، برای همیشه به خاطر سپرد. چرا که در این روز احساسات او به‌غایت تشدید شد. بوی یونیفرم قهوه‌ای تازه اتوشده مدرسه، با خط اتوی خنجری روی شلوارش. گلب تصور می‌کرد این بو ناشی از رنگ و خط اتو است. درست مثل بویی که از کاپشن بولونیایی، به خاطر خاصیت ضد آب بودن پارچه‌اش متصاعد می‌شد. و در اولین باران معلوم می‌شد که پارچه‌اش ضد آب نیست و آب ازش رد می‌شود. اما این موضوع در بویی که از آن در خاطر او مانده بود تأثیری نمی‌گذاشت. این اولین کاپشن بولونیایی گلب بود؛ تا پیش از این فقط پالتو می‌پوشید. در این روزهای گرم ماه سپتامبر، هیچ نیازی به پوشیدن این کاپشن نبود، اما گلب خیلی دلش می‌خواست فقط با آن بیرون برود، هرچند مادرش مخالف بود. چند سال بعد، وقتی گلب یا نفسکی به اولین عکس مدرسه خود نگاه کرد، این کاپشن به نظرش خیلی بدفرم آمد. نمی‌توانست درک کند که چطور آن زمان از این خوشش آمده بود. شاید با بوی او را مست کرده بود، همان گونه که گیاهان گوشتخوار حشرات را مست می‌کنند. به هر حال مادر در روز اول ماه سپتامبر مثل همیشه به استقبالش رفت. در پوشیدن کاپشن و انداختن کوله‌پشتی کمکش کرد. توصیه کرد زیپ کاپشنش را نبندد. کوله‌پشتی بوی چرم و همچنین آب و روغن می‌داد و جاقلمی پلاستیکی که از مواد شیمیایی سمی ساخته شده بود و مداد و خودکارها در آن صدا می‌دادند. هنگام حرکت آرام پسر سر و صداها کم بود، اما وقتی که می‌دوید، صدا چند برابر می‌شد. آهنگ تیز تکراری آن یادآور اسباب‌بازی موزیکال ماراکا<sup>۱</sup> بود. پسر، حالا

۱. maraca (یا جغجغه سرخ‌پوستی)؛ نوعی ساز خودصدا که تشکیل شده است از یک قسمت کروی توخالی که داخلش با قطعات کوچکی پر شده است. ماراکا با تکان دادن دسته‌ای که از قسمت کروی می‌گذرد صدا تولید می‌کند. -م.

که بزرگ‌تر شده بود، پرسید: کجا می‌توان نواختن ماراکا را یاد گرفت؟ راستی، در مدرسهٔ موسیقی، مثل ویولن و پیانو کلاس آموزش ماراکا هم هست؟ پاسخی نگرفت، چرا که چنین کلاسی وجود نداشت. بنابراین برمی‌گردیم به بحث مدرسه و کوله‌پشتی. به درخواست پدر، گلب را در مدرسهٔ اوکراینی ثبت‌نام کردند. مادرش هم اعتراضی نکرد. او تقریباً هیچ‌گاه مخالفت نمی‌کرد. با توجه به استعدادش در کنار آمدن با شرایط، عجیب بود که چه چیزی باعث جدا شدن او از شوهرش شده بود. ولی بیشتر این مایهٔ تعجب بود که آنها با هم به توافق رسیده بودند. فیودور اهل کامیانتس - پودیلسکی<sup>۱</sup> و ایرینا اهل ولوگدا<sup>۲</sup> بود، هر دو در انیستیتوی کیف در رشتهٔ هواپیمایی کشوری تحصیل کرده بودند و هر دوشان از سر اتفاق آنجا بودند. البته بعد از تلاش ناموفق ایرینا در ورود به رشتهٔ تئاتر و فیودور در ورود به هنرستان عالی موسیقی. بنابراین امکانش را پیدا کرده بودند که در شهری بزرگ زندگی کنند. کوچک‌ترین علاقه‌ای به رشتهٔ هواپیمایی کشوری نداشتند، و این یکی از محدود چیزهایی بود که آنها را به هم پیوند می‌داد. در بقیهٔ موارد زبانشان با هم متفاوت بود، هم به معنای واقعی کلمه و هم به مفهوم کنایی آن. این‌طور تصور می‌شود که عدم شباهت باعث ایجاد جذابیت می‌شود؛ البته این درست است، اما فقط در ابتدای رابطه. بله، برای فیودور مومشکی جنوبی، زیبایی شمالی ایرینا فریبنده بود. این زیبایی مانند غباری در یک صبح کوتاه بی‌باد بود، مانند خواب یک شاهدخت که بر هم زدنش وسوسه‌برانگیز است. همچون برکه‌ای آرام بود که دلت می‌خواست دور آن بچرخ. ایرینا هم تحت تأثیر حالت متفکرانه و اندیشناکی مداوم فیودور، که حکایت از عقل و تجربهٔ او داشت، قرار گرفته بود. با کمال میل به کلمات او کراینی که فیودور به کار می‌برد گوش می‌کرد و هر دقیقه از او می‌خواست آنها را ترجمه کند. اما تمام آنچه در سال‌های اول احساسات او را برمی‌انگیخت، با گذر زمان در چشم ایرینا به عکس آن تبدیل شد. به گمانش اندیشناکی فیودور، عبوس بودن او را می‌رساند، آن‌قدرها هم که او تصور کرده بود عاقل نبود، و حالا دیگر کلمات نامفهوم زیبای زبانی بیگانه در او باعث انزجار می‌شد. دیگر

۱. شهری در استان خملنیتسکی اوکراین. - م.

۲. Vologda؛ شهری در روسیه که در استان ولوگدا واقع است. - م.

از او نمی‌خواست ترجمه‌شان کند و منتظر نمی‌ماند که خود فیودور حدس بزند و این کار را انجام دهد. ایرینا حتی می‌توانست مجبورش کند روسی حرف بزند (در مواقع حساس چنین کاری هم می‌کرد). اما حرف زدن فیودور به زبان مادری او به نظرش وحشتناک می‌رسید. و در بستر با شنیدن حرف‌های روسی او غلغلکش می‌آمد و می‌خندید و هلش می‌داد و ازش می‌خواست فقط روسی حرف بزند. اما بعداً او را ترک کرد. گلب که دیگر بزرگ شده بود، بارها و بارها در مورد دلایل دیگر طلاق چیزهایی شنیده بود: ظاهراً رفتار 'سهل‌انگارانه' ایرینا. شاید می‌توانست سهل‌انگاری (مهم نیست مفهومش چه باشد) مادرش را باور کند، اما طلاق به این مسائل ربطی نداشت. همان طور که او فکر می‌کرد، دلیل طلاق چیزی عمیق‌تر و غم‌انگیزتر بود. از نظر گلب دلیل آنچه میان والدینش اتفاق افتاده بود آن طرز خاص در فکر فرورفتنی بود که گهگاه به سراغ پدرش می‌آمد. مادرش که آدم شاد و سرزنده‌ای بود، از این حالت متفکرانه می‌ترسید. در چنین مواقعی گلب هم احساس ناراحتی می‌کرد. پدر گویی در چاه عمیقی فرومی‌رفت و از آنجا ستارگانی را رصد می‌کرد که فقط به چشم او می‌آمدند؛ حتی در طول روز. چون از درون چاه همیشه می‌توان شاهد چنین پدیده‌ای بود. وقتی ایرینا رفت، فیودور تمام احساسات سرشارش را نثار ویولن کرد. اغلب در تنهایی می‌نواخت. یک بار وقتی گلب با اجازه مادرش شب نزد پدر مانده بود، صدای نواختن او را شنیده بود. صبح زود فیودور برای اینکه پسر را بیدار نکند در حمام را بسته بود و مشغول نواختن شده بود. علاوه بر آن، آب را هم باز کرده بود که صدای ویولن را خفه کند. این نواها همراه با صدای آب، تا عمق روح گلب را به لرزه درآورده بود. در سال ۲۰۰۳ گلب چند آهنگ ضبط کرد که در آنها صدای گیتار و در پس‌زمینه آنها صدای آب می‌آمد، و این به یاد نواختن پدرش بود. وقتی این آهنگ‌ها را ضبط می‌کرد، ناگهان به این فکر افتاد که شاید پدرش در واقع آب را باز کرده که با آرامش خود را حلق‌آویز کند. وقتی آهنگ‌ها را با پس‌زمینه باران ضبط کرد، به او گفتند که آثار ناامیدی در آن حس می‌شود. گلب هیچ پاسخی نداد. او آن حالت خاص چشم‌های پدرش را به خاطر آورد که چیزی جز نومییدی در آن نبود. پس در حقیقت چه اتفاقی افتاده بوده؟ آیا ایرینا سهل‌انگار بوده؟ شاید همه‌چیز را راحت می‌گرفته و به جنبه



روشن و شاد زندگی اولویت بیشتری می‌داده. و تمایل و توجه خاصی به سمت تیره آن نداشته است. اغلب می‌گفت دوست دارد در استرالیا زندگی کند؛ معلوم نیست چرا این کشور به نظر او مظهر فارغ‌البالی و بی‌خیالی بود. به مزاح خواسته بود برای او شوهر استرالیایی پیدا کنند تا با هم دور دنیا را بگردند. در یکی از همین گفتگوها بود که گلب اسم بریزین را شنیده بود. مادر وقتی از شهر رؤیایی خود سخن می‌گفت، نام بریزین را بر زبان آورده بود. وقتی از او پرسیده بودند حالا چرا این شهر، پاسخ داده بود: به گوش زیبا می‌آید. خوش‌آهنگ است. این پاسخ برای همه به جز گلب مضحک به نظر می‌رسید. بریزین. شهری که به راحتی در شمار شهرهای خیالی مثل زورباگان، ژل گیو، و لیس<sup>۱</sup> که پسرک در آثار الکساندر گرین خوانده بود، قرار می‌گرفت. گلب آن وقت‌ها از مادرش پرسیده بود که آیا او را با خودش به بریزین می‌برد. مادر پیشانی او را بوسیده بود و گفته بود البته که می‌برد. چطور می‌تواند او را با خود نبرد؟ زمانی خواهد رسید که آنها با هم در بریزین زندگی خواهند کرد. پس از چند سال، زمانی که گلب دیگر مدرسه‌اش تمام شده بود، ایرینا با پولی که پس‌انداز کرده بود می‌خواست برای خودش بلیت سفر به استرالیا بگیرد. او را به کمیون کمیته حزب که باید اجازه سفر به او می‌داد احضار کردند. بعداً دقیق‌تر معلوم شد که به او اجازه ندادند. او عضو حزب کمونیست نبود؛ از این رو، این مسأله که چرا کمیته حزب در مورد همه چیز تصمیم‌گیری می‌کند، همچنان برایش حل نشده باقی ماند. از او خواسته بودند نام اعضای دفترخانه سیاسی کمیته مرکزی حزب کمونیست را بگوید؛ از او درباره آنچه در کنگره حزب کمونیست مورد بحث قرار گرفته بود، پرسیده بودند؛ و از او خواسته بودند مزایای اساسی نظام سوسیالیستی را در مقابل سرمایه‌داری برشمارد. به سؤال اول، دوم و حتی سوم هم پاسخ داده بود. سؤال سوم به نظرش از همه سخت‌تر بود. اما از عهده برآمده بود، چون خود را به بهترین نحو آماده کرده بود. و سپس آخرین سؤال را از ایرینا پرسیده بودند؛ غیرقابل دفاع مانند رگبار تانک. پرسیده بودند آیا به همه شهرهای اتحاد جماهیر شوروی رفته است.

۱. سه شهر خیالی که در آثار الکساندر گرین (Alexander Grin)، نویسنده روس لهستانی‌تبار، به تصویر کشیده شده‌اند. الکساندر گرین مدتی طولانی در کریمه زندگی می‌کرد. - م.

دادن پاسخ مثبت به این سؤال غیرممکن بود؛ آخر کشوری که او در آن به دنیا آمده بود، حالا دیگر خیلی پهناور شده بود. دادن پاسخ منفی هم به این معنی بود که مادر گلب باید سفرش به استرالیا را به تعویق بیندازد تا زمانی که همه جای اتحاد جماهیر شوروی را تمام و کمال ببیند؛ دست کم اعضای کمیته این طور تصور می کردند. بنابراین به او مجوز سفر ندادند. شب، ایرینا خیلی راحت با این موضوع کنار آمد: تقریباً با همه چیز این قدر راحت کنار می آمد. شاید به خاطر همین ویژگی اش بود که بعد از طلاق خیلی زود اتاقی در یک آپارتمان اشتراکی گرفت. اتاق را از مؤسسه طراحی، که او را بعد از تحصیل به عنوان متخصصی جوان در زمینه هواپیمایی کشوری به آنجا فرستاده بودند، گرفته بود. چنین فرصت هایی را خیلی جدی می گرفت؛ اگر نه، شاید هیچ چیزی به او نمی دادند. نقل مکان از خوابگاه به آپارتمان جمعی در زندگی گلب تغییر زیادی ایجاد کرد. اول از همه حضور مادر بزرگش آنتونینا پاولوونا بود. از ولوگدا آمده بود تا جای مادرش را که مدام به مکان های مختلف سفر می کرد، پر کند. مادر دلیل نبودنش را رفتن به مأموریت اعلام کرده بود. وانگهی، همه این مأموریت ها با هدیه ای برای گلب به پایان می رسید. هدیه ها اغلب اسباب بازی های پلاستیکی بودند که آرام بر بالش پسر که خوابیده بود، گذاشته می شدند. به این فکر نمی کرد که چرا مادرش فقط چنین اسباب بازی هایی را دوست داشت، و فقط با قدردانی آنها را می گرفت. مانند یک سگ تجسس آموزش دیده با بوی پلاستیکی که به بینی اش می خورد از خواب بیدار می شد. چرا که این بو، بوی شادمانی بود. چشم هایش را باز می کرد، مادرش را می دید که روی تخت نشسته و لبخند می زند. گاهی گریه می کرد: هیچ گاه بازگشت مادر برای او تبدیل به موضوعی عادی نشد. یک بار گلب از مادرش پرسید: چرا مأموریت های این قدر زیاد شده؟ مادر سرخ شد و چیزی نگفت. به مادر بزرگش نگاه کرد، اما او تظاهر کرد متوجه چیزی نشده. دستش را با پیشبندش پاک کرد. او همیشه این ژست نجات بخش را می گرفت. وقتی که مادرش سر کار رفت، گلب سؤالش را از مادر بزرگ پرسید. آنتونینا پاولوونا سکوت کرد و انگشتش را روی لبش گذاشت و به گلب گفت: هیس، می دانی، او نیاز دارد یک آدم قابل اعتماد کنارش باشد. کجا

می‌شود چنین فردی را پیدا کرد؟ گلب پرسید: پس پدر چطور؛ او فرد قابل اعتمادی نیست؟ پدر... مادربزرگ آهی کشید و دست‌هایش را باز کرد که یعنی چه می‌شود کرد. در این میان پدر خیلی خوشحال بود که پسرش یک ساز سنتی اوکراینی می‌نوازد، به‌ویژه اینکه گلب خودش آن را انتخاب کرده بود. حالا دیگر به نظر فیودور، فقدان گوش موسیقایی کامل مانعی عبورناپذیر نبود. او حتی چنین حرفی را به زبان آورد که برای نواختن دومرا به گوش موسیقایی شش‌دانگ نیازی نیست. برای نواختن ویولن که پرده ندارد البته که مطلوب است اما برای سازهایی که دیاپازون آنها از پرده تشکیل شده، به‌شدت ضروری است. از این گذشته، گوش موسیقایی می‌تواند تقویت هم بشود. (او تأکید کرد که البته تا اندازه‌ای.) یک روز فیودور گلب را به فروشگاه آلات موسیقی برد و به او پیشنهاد داد برایش دومرا بخرد. پدرش با تظاهر به اینکه می‌خواهد حق انتخاب را به گلب بدهد، او را تنها گذاشت؛ اما در واقع بررسی کیفیت سازهای دوازده روبرلی را دون شأن خود می‌دانست. گلب همان‌طور که داشت در مغازه گشت می‌زد، در کنار تیره‌ترین دومرا ایستاد و آن را نزد پدرش برد. فیودور خیلی جدی رو به پسرش کرد: این که سیم ندارد. دقت کن، پسر جان. پس از کمی تردید، پدر یکی از دومراها را برداشت و انگشت شست خود را در امتداد سیم‌ها کشید. از صدای بد ساز که طنین زنگ اسباب‌بازی بالالایکا<sup>۱</sup> را به خاطر می‌آورد، چهره درهم کشید. دومرای دیگر هم مثل این بود و بقیه دومراها هم همین‌طور. همان چیزی را که گلب می‌خواست انتخاب کردند؛ رنگش مثل اولی آن‌قدر تیره نبود، اما سیم داشت. وقتی به خانه برگشتند، بوی ناهار در خانه پیچیده بود. گلب از پدرش پرسید آیا ناهار را با آنها می‌خورد. فیودور پاسخ داد: نه. کسی نی زاپروشویه. پسر از روی کنجکاوی پرسید: 'نی زاپروشویه' یعنی چه؟ ایرینا همان‌طور که به چشم‌های فیودور نگاه می‌کرد، گفت یعنی دعوت نکرده است. مادربزرگ بی‌سر و صدا دستش را با پیشبند پاک کرد. به نظرش رسید باید آدمی را که تا همین چند وقت پیش همسر دخترش بوده، دعوت می‌کرد.

۱. balalaika؛ ساز زهی روسی با کاسه مثلث‌شکل و دسته‌ای بلند، در اندازه‌های مختلف که با انگشت پا زخمه نواخته می‌شود. - م.

کیف، ۱۲/۷/۱۸

برای اجرای یک برنامه هنری به کیف آمده‌ام، پدرم را هم ملاقات می‌کنم. با  
مهربانی اما بی هیچ هیجانی از من استقبال می‌کند.

- سلام، توله روس. چه خبر؟

لبخند می‌زند. من هم در پاسخ به او می‌خندم:

- می‌گویم: به امپراتوری ملحق شوید!

تنباکو را روی کاغذ سیگار می‌ریزد، می‌پیچد و زبانش را رویش می‌کشد  
و می‌چسباندش. قبلاً این نوع سیگار را نمی‌کشید.

- نمی‌توانیم این کار را بکنیم.

- چرا؟

فندک می‌زند و اولین حلقه‌های دود را بیرون می‌دهد.

- پسر جان، تو خودت به این موضوع فکر کن.

گالینا، زن دوم پدرم، وارد می‌شود، با ترس سری برای من تکان می‌دهد.

زیرسیگاری را جلوی شوهرش می‌گذارد و می‌رود.

- دست راستم یک جوری دچار مشکل شده - وقتی انگشت‌هایم را خم و

راست می‌کنم - در پاریس اجرا داشتم؛ چیزی نمانده بود آبروریزی کنم.

- موسیقی را که با دست نمی‌نوازند؛ با جان و دل می‌نوازند. به یاد داشته باش

پاگانینی<sup>۱</sup> تحت هر شرایطی می‌نواخت.

به من نگاه می‌کند، با نیمچه لبخندی بر لبش.

- به هر حال، او یک سیم داشت؛ این باز یک چیزی. اما بدون دست،

می‌دانی...

- پسرم، او اصلاً بدون سیم می‌نواخت. و بدون دست.

پدر کمی فکر کرد، دوباره اضافه کرد:

- در ضمن، برو دکتر.

۱. Niccolò Paganini (۱۷۸۲-۱۸۴۰)؛ آهنگساز و ویولنیست بزرگ ایتالیایی که اثر خود را  
به‌عنوان مهم‌ترین پایه‌گذار تکنیک مدرن ویولن‌نوازی بر جای گذارد. -م.

- بله، شاید بروم. نمی دانم چرا قبل از رفتن پیشنهاد آن نویسنده پترزبورگی برای نوشتن کتابی درباره من، یادم می آید. برای پدر تعریف می کنم. شانه بالا می اندازد و من از گفتن این ماجرا احساس پشیمانی می کنم. سیگار دیگری می پیچد و بنا می کند به سیگار کشیدن.

- موسیقی، موسیقی است. فرقی نمی کند در پترزبورگ درباره آن بنویسند یا جای دیگر. بگذار بنویسد.

دو ده های رها شده حلقه حلقه بالا می روند. هر چقدر درهم پیچیده تر به همان میزان آرام تر بالا می روند. به نظر می رسد با بالا رفتن سن، پدر هم آرام تر و نرم تر شده. و یا شاید بی تفاوت تر.  
می گویم:

- اینجا موسیقی مسأله نیست، موسیقی نیازی به شرح و توصیف ندارد، بلکه تجربه های زندگی یک موسیقیدان باید شرح داده شود. همین است که بعداً تبدیل به موسیقی یا کتاب می شود. نمی دانم نویسنده این را درک می کند یا نه.

از نزد پدر تا هتل پیاده می روم. برای اینکه کسی مرا نشناسد، کلاهم را تا روی بینی پایین می آورم. این بهتر از عینک آفتابی است که خودش باعث جلب توجه می شود. راه از سمت باغ گیاه شناسی می گذرد. در کنار خیابان به کافه ای می رسم که با مادر بزرگم آنجا بستنی می خوردیم. کافه سر جایش است، ظاهراً بستنی نیز، اما مادر بزرگ نیست. هر بار که به کیف می آیم، به گورستان می روم، گورستانی که در آن دو متر خاک رس قرمز ما را از هم جدا کرده است.

روی نیمکت می نشینم و به کافه چشم می دوزم. سنجابی دقیقاً پیش رویم بر پاهایش ایستاده و دست هایش را طوری روی سینه اش قرار داده گویی دعا می کند. به او توضیح می دهم که با خودم خوراکی نیاورده ام. و اینکه البته می توانستم چیزی بخرم و برایش بیاورم، اما گفتنش بسیار دشوار است... کلمات قاصرند. با دست روی جیب هایم می زنم، طوری که سنجاب ببیند هیچ چیزی ندارم به او بدهم. تا معلوم تر شود، کیف پولم را برمی دارم و حتی بازش می کنم. البته این کار بیش از حد جنبه نمایشی دارد. برای تهیه خوراکی پولی در کیفم نیست. پنیر برش خورده نهایت چیزی است که می توان تهیه کرد.

کارت ویزیت نستور توجهم را جلب می کند. چرا سر سخن را با او درباره کودکی ام باز کردم؟ اصلاً چرا او می خواهد اینها را بنویسد؟ به ذهنم می رسد کارت ویزیت را به سمت سنجاب پرت کنم. بگذار سنجاب با او تماس بگیرد. مگر نوشتن درباره زندگی سنجاب جالب نیست؟ تا به حال درباره من نیم دوجین کتاب منتشر کرده اند، اما درباره او شاید یک کتاب هم نباشد. پس داستانهای بلکین<sup>۱</sup> چه؟ تکه مقوا را با دو انگشتم برمی دارم؛ همه چیز آماده پرتاب است. درنگ می کنم. درواقع، درباره زندگی من هم هیچ کتابی نوشته نشده. درباره هر چیزی جز زندگی من نوشته اند. هوم، جای تأمل دارد. کارت ویزیت را سر جایش می گذارم.

۱۹۷۲

گلب سرتاسر پاییز را در کنار آنتونینا پاولونا گذرانند. بعد از مدرسه به باغ گیاه شناسی که مقابل خانه آنها بود می رفتند. هیچ کس این مکان افسانه ای را باغ گیاه شناسی نمی نامید، همه می گفتند 'عطاری'. در آنجا گلب با مادر بزرگش، برگ های افرا به رنگ زرد روشن و قرمز روشن جمع آوری می کردند؛ برگ ها در بطری های شیری رنگ در همه جای اتاق قرار داشتند. گل نسترن نیز می چیدند و مادر بزرگ با آنها دمنوش دم می کرد. گل نسترن به خودی خود جذابیتهای ندارد؛ مادر بزرگ آن را با یک چیزی مخلوط می کرد که طعم دمنوش را بهتر کند. اما دمنوش بیشتر به این دلیل دلچسب بود که گل های نسترن را با دست خودشان چیده بودند. این بخش از باغ گیاه شناسی باز بود و اجازه داشتی هر چیزی دلت می خواهد بچینی. باغ به صورت تپه پلکانی و رو به سرازیری بود. و سنجاب ها بر فراز یکی از این پله ها بودند. دقیق تر بگوییم، آنها در سراسر باغ دیده می شدند. اما به خودشان اجازه داده بودند روی این تپه ها غذا بخورند. غذا را مستقیم از دست می گرفتند. آنتونینا پاولونا از جیب پالتوی بهاره - پاییزی اش برای آنها

۱. *The Belkin Tales*؛ مجموعه داستانی از الکساندر پوشکین است. این داستانها از زبان فردی به نام ایوان پتروویچ بلکین روایت می شود. واژه بلکین در روسی به معنای سنجاب است و در اینجا ابهام ایجاد شده است. - م.